

جلد ۱۲

دفتر خاطرات هیولاها

رژهی مورچه‌های غول آسا

تروی کامینگز
ترجمه‌ی نیلوفر امن‌زاده

فصلها: ۱۰۰۰
صفحه‌ها: ۱۰۰
تعداد: ۱۰۰



اسم این باشگاه "مأموران فوق‌سری مبارزه با هیولاه‌ا" بود؛ گروهی از بچه‌مدرسه‌ای‌هایی که با هیولاه‌ا می‌جنگیدند. آلکساندر کمی بعد از آمدن به شهر استرمانت، سرگروه "م.ف.م.ه" شده بود.



او خیلی زود به واگن قراضه‌ای رسید که مقر فرماندهی باشگاه بود. دو عضو دیگر، ریپ و نیکی، تووی واگن انتظارش را می‌کشیدند. آن‌ها دو دوست صمیمی آلکساندر، و هر دو هیولا بودند.



پدرش گفت: «خوش‌حالم که تووی فعالیت‌های خارج از کلاس شرکت می‌کنی! جلسه‌ی تیم شطرنج است؟ یا گروه نویسندگی؟ یا باشگاه کتاب‌خوانی؟»

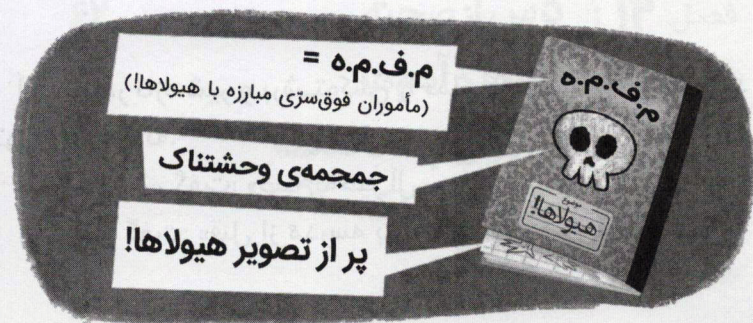
آلکساندر کوله‌پشتی‌اش را برداشت. «ام... یک‌جورهایی شبیه باشگاه کتاب‌خوانی است. فقط من و ریپ و نیکی.»

پدرش گفت: «چه عالی! خوش بگذرد!»

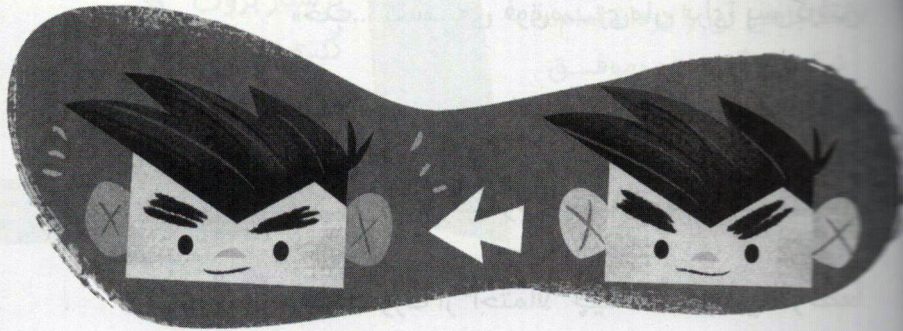
آلکساندر با عجله از در رفت بیرون و وارد جنگل پشت خانه‌شان شد.



او واقعاً جلسه داشت، اما باشگاهی که عضو شده بود، فقط به یک کتاب اهمیت می‌داد: کتابچه‌ای کهنه و پُر از اطلاعات درباره‌ی هیولاه‌ا.



آلکساندر گفت: «دعا نکنید بچه‌ها! هر دویتان هیولاهای خوبی هستید.»
 ریپ گفت: «البته من هیولا بودم. بعد از خوردن آن کیک‌های فنجانی دیگر اتفاقی نیفتاده.»
 نیکی پرسید: «پس فکر می‌کنی فقط کیک‌های فنجانی باعث می‌شوند تبدیل بشوی؟»
 ریپ گفت: «مطمئن نیستم... شاید همه‌ی چیزهای شیرین.»
 آلکساندر گفت: «ببایید امتحان کنیم.» و یک تکه شکلات از جیش درآورد. «بیا، یک گوشه‌اش را گاز بزن.»
 ریپ شکلات را قورت داد.
 اول هیچ اتفاقی نیفتاد. اما بعد...



نیکی گفت: «گوش‌هایت آبی شده!»
 ریپ تووی آینه به خودش نگاه کرد. چند ثانیه‌ی بعد، گوش‌هایش دوباره عادی شدند.



ریپ گفت: «سلام قورباغه‌ی دماغو!» قورباغه‌ی دماغو اسم مستعار آلکساندر بود.
 آلکساندر پرسید: «چه طوری ریپ؟»
 ریپ گفت: «خوبم. چند وقتی می‌شود که هیولا نشده‌ام؛ البته اگر سؤالت همین باشد.»
 نیکی گفت: «هنوز خودِ بی‌ریختِ همیشگی‌اش است.»
 ریپ گفت: «بی‌ریخت؟ تو حسودی‌ات شده چون سرخ‌آشام‌ها به باحالی ریپ‌هیولاها نیستند.»
 نیکی گفت: «هه‌هه! سرخ‌آشام‌ها تووی تاریکی همه‌جا را می‌بینند! تو به‌جز خُردکردن وسایل چه کاری می‌توانی بکنی؟»